هرشب کنارت دراز می‌کشم و در تاریکی محو تماشایت می‌شوم، جا تنگ است ببخشید! این لوله‌های لعنتی هم مزاحم دم کشیدن بازدم تو می‌شوند، چه بیهوده پمپاژ می‌کنند نمی‌دانند اکسیژن حیات من دم کشیدن بازدم توست! چشمهایت بسته است و انگشتانم به هماغوشی برجستگی‌های صورتت میروند.
خجالت می‌کشی می‌دانم مثل دیشب که ناغافل از پشت بغلت کردم و تو بهت زده از اینهمه دیوانگی جلوی برادرانم فقط خجالت کشیدی و من بیشتر و بیشتر فشارت می‌دادم و مجنون‌وار قهقهه سر می‌دادم و تو هم ناچار تسلیم آنهمه دیوانگی شدی و چرخیدی، چرخیدم، چرخیدیم و چرخیدیم تا زمان در تن‌های گره‌خورده ما در هم متوقف شد درست همانجا که تقاطع عشق‌بازی انگشتان من با برجستگی چانه‌ات بود و چه دردناک مرا از تو جدا کردند با فشار سوزن ناآرامبخشی که آرامش وجودم از وجودت را می‌گرفت!
مقاومت می‌کنم بیدار نمی‌شوم،
چشم‌هایم بسته است، دیگر هیچ چیز نمی‌خواهند ببینند که لبریزند از دیدن آخرین تصویری که نوازششان کرد با "م" زیبای برینم !
باور می‌کنی که یک "م" چشم‌هایی را تا ابد به دنیا ببندد و از پشت پلک در تاریکی به رقصش خیره کند... "م" ی که مرا از آن تو می‌کرد، تو که حتی در رویا هم دست نیافتنی بودی...
بد عادتشان کردی این چشم‌ها را، شاید از قلمت در رفته بود و شاید دیگر آن "م" به هیچ قرینه لفظی و معنوی حذف نشود و فقط و فقط حذف شود...
ول کن این خیالات وحشت‌زا از نبودن "م"ی که مرا از آن تو می‌کرد! تنها چاره‌ام برای گریز از این ترس اینست که چشم‌هایم باز نشوند پس فقط صدایم کن، با من درآمیز بگذار با "سااایه" گفتن‌هایت سر تا پا شهوت شوم که این مردان ابله اگر می دانستند فقط با خواندن و نه حتی شنیدن "سااایه" ای با معجزه وجود تو چه آسان مهمان بسترشان می‌شدم، جای به رخ کشیدن تهوع آمیز تلاش دستانشان به آلت شاشیدنشان از تماشای تصویر من، دست به دامن تو می‌شدند...
چقدر ابلهند این مردکها خیال می کنند اگر ساعتها زبانفرسایی و قلمفرسایی کنند جسمم را تصاحب می‌کنند نمی دانند روح آن پیکر نقش بسته در قاب در تصاحب توست و از آن تصویر شهوت‌زا فقط استخوان‌هایی بیروح مانده که حتی اگر از تصویر بیرون بیاید باز شرمنده دستانشان می‌شوند و نه لبریز از فشار حجم گرد پستان‌هایی که دستانشان را خالی به سوی آلتشان برمی گرداند...
نمی‌دانند رمز برگرداندن همه زنانگی خواب رفته در آن تصویر با "سااایه" گفتنی بیدار می‌شود...
چقدر حرف می زنم زبان مغزم لال نمی‌شود تا گوش‌های تو در تصویری تکیه داده به دیواری خوابیده زیر برگهای سبز بیش از این سرسام نگیرد!
نزدیکتر بیا، در آغوشم بگیر که یک آغوش مردانگی به جسم نامردی کشیده‌ام بدهکاری،
با من درآمیز که مایع حیات این جسم مرده در جریان هیچ سرمی نیست جز عصاره وجود تو که در من جاری می‌شود و نطفه‌هایی که هزاران بار تو را در من متولد می‌کنند...
نزدیکتر بیا که آتش شهوت که نه، آتش خواهش در وجودم با بوسه‌های تو شعله‌ور تر می‌شوند،
بیا که این آغوش پیشکش تو، تنها مرد به جای مانده این روزگارست،
نزدیکتر بیا که این دم برای دمیدن، بازدم تو را خواهش می‌کند ...
بیا و زنانگی به خواب رفته‌ام را بیدار کن...
نزدیک تر بیا...
نزدیک تر...